





# تسخیر شده

Glass mask  
@lotus\_sefid

نویسنده: دایوان زی

نام دیگر: Evil

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

این کتاب دارای ۸۵ فصله

برای اطلاعات بیشتر به کانال مترجم ملحق شین!

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)

به حمایت از ما در برابر دزدهای اینستاگرامی و تلگرامی ادامه  
بدین!

نزارین این افراد کلاهبردار کارای ما رو کپی یا چابی و پخش کنن  
... از داستان های محبوبتون حمایت کنین... کارهای ما رو فقط  
برای خودتون بخرید و به هیچ کس دیگه ای ندین. میتونین  
لینک خرید رو به دوستانون بدین.

**لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس**

**ها اون رو دریافت کنید.**

**سایت myanim.es.ir**

**myAnimes@**

**شما میتونین برای خرید کتاب ها از طریق کانال مترجم هم اقدام کنید!**

**این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا**

**انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید!**

**خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!**

وقتی در اتاق بسته شد، جودی با خشم رو به سایمون گفت: «اون کیه؟! چرا گذاشتی جری رو ببره؟! بینم شماها عطر شیرین خورش رو اون روز تو آشپزخونه فراموش کردین...؟!»

او با یاد آوری آن بو گفت: «بدست آوردن فرصتی مثل امروز اصلاً آسون نبوده .... اون مهمونی خون رو قبول کرد تا اینجا دنبال الکس اومد ... اون شکار امروز ماست میتونیم هر کاری میخوایم باهاش بکنیم ولی شماها گذاشتین یه غریبه ببرتش؟! قبیله ما یه قانون داره و اونم اینه که هر کسی طعمه رو بیاره پس اون مال خودشه ... هیچ کس دیگه ای حق نداره ازش بگیرتش!»

الکس صدایش را بالا برد: «ولی اون شاهزاده ایمره ...»

همین یک جمله سبب شد صدای جودی خفه شود. به نرمی تکرار کرد: «شاهزاده ایمره؟!»

«درسته، اونی که دیدین خدمتکار اعلی حضرت بود.» سایمون ادامه داد: «خدارو شکر کار احمقانه ای نکردین که خشمش رو تحریک کنه.»

« ولی چقدر حیف که جری افتاد تو دستای اون .... » خوناشام بعدی پس از دیدن حالت چهره سایمون دیگر جرات نداشت به حرفش ادامه بدهد.

هرچند همه خدمتکارهای حاضر در آنجا میدانستند منظورش از گفتن "حیف" همان راز پوشیده از توجه عموم بود.

شاهزاده ایمر وسواس تمیزی داشت. هرگز خون انسان ها را مستقیماً از جسم آنها نمی مکید در عوض خدمتکارش آن خون را درون جام شیشه ای ریخته و به او تحویل میداد. گرچه همه در قبیله خون میدانستند که این روش از طعم و شیرینی آن کاسته و طعمی مانند خوردن یک تکه استیک خوشمزه دارد. از دید آنها، شاهزاده قدرت و منابعی بی اندازه داشت و میتواند خون تازه انسان را مستقیماً و هر روز از آنان گرفته و بنوشد اما با این روش آن را حرام میکرد.

حتی یک شایعه بود که میگفت، تعداد زمانهایی که شاهزاده ایمر در این چند صد سال خون مکیده خیلی کمتر شده است. میگفتند او همه جور غذای انسانی را امتحان کرده گرچه مانند دیگر خوناشام ها ذائقه ش تغییر کرده بود ولی این شایعات پایه و اساسی نداشتند بهمین دلیل همه خوناشام ها آن را باور نداشتند.

بهرحال قبیله خون باید در برابر خون تاب می آورد و اگر آنطور که شایعات میگفتند شاهزاده ایمر برای ۲۰۰ تا ۳۰۰ سال هیچ خونی نخورده است در این

صورتش قدرتش یه شکل فاحشی کاهش می یافت و جایگاهش به عنوان شاهزاده را نیز میتوانستند بگیرند اما حقیقت این بود که تا به الان تعداد کمی جرات داشتند حتی نامش را بر زبان بیاورند چه رسد به مخالفت در برابر قدرت و جایگاهش ... بیشتر خوناشام های جوان شاید هیچ وقت او را ندیده بودند ولی بطور غریزی تحت نفوذ بزرگترهای خود قرار گرفته و نسبت به او احترام نشان میدادند.

سایمون به نرمی گفت: «امیدوارم ... جری از پشش بریاد و اعلی حضرت رو راضی کنه. واسه ما دردسر درست نکنه و وانمود کنه هیچ اتفاقی نیفتاده بعدش همه چی خوب میشه.»

او نگران بود، مرد جوانی که هیچ چیزی از مهمانی خون، خوناشام ها و نمیدانست با گستاخی و لجajتش رفتاری نشان بدهد و شاهزاده ایمر را خشمگین کند در نتیجه بالای بدی به سر آنها بیاید.

با این سخن تالار در سکوت فرو رفت.

الکس اولین کسی بود که سکوت را شکست: «خیلی خب، دیگه بهش فکر نکنین ... میتونیم بریم و دنبال یه غذای دیگه بگردیم ... مگه هنوز کِوین تر و تازه رو نداریم ؟ نباید بزاریم کس دیگه ای اونو ازمون بقاپه.»



اکنون تنها فکری که در سر چی یان می چرخید ترک کردن این تالار بود

اهمیت نداشت چه میشد او باید این تالار را ترک میکرد تا تصمیمات دیگری میگرفت. هیچ چیزی بدتر از محاصره توسط ۶ هیولا نبود. وقتی متوجه صدای بسته شدن در تالار شد بارقه ای از امید در دلش پیچید.

مرد موخاکستری که انگار افکارش را میخواند با بی تفاوتی گفت: «بهت توصیه میکنم رفتار مناسبی داشته باشی و دنبال من بیای پیش اعلی حضرت ... فکر نکن شانس زیادی داری ... تو که نمیخواهی بدونی نتیجه گشت و گذار یه انسان وسط تالار اصلی چیه ...»

چی یان اخم کرد، غریزه اش میگفت این مرد راست میگوید. گرچه نمیدانست منظور او از این شخص یک انسان بود یا خیر ...

بیرون تالار کناری راهرویی بزرگ و طولانی داشت وقتی چی یان همراه الکس وارد تالار شد چند نفری اینجا با هم حرف میزدند اما الان کاملاً خالی بود و دو درب بزرگی که به تالار اصلی منتهی میشدند کاملاً بسته بودند.

«همه توی تالار اصلی هستن ...» مرد موخاکستری خیلی ساده توضیح داد: «فقط اون دسته طعمه هایی که برای لذت و صرف خصوصی به اینجا آورده شدن رو می برن تالارهای کناری برای اینکه نمیخوان با بقیه تقسیم با مبادله شون کنن.»

لحن مرد خیلی معمولی بود اما با هر کلمه اش سیستم عصبی چی یان را به لرزه در می آورد و به او می فهماند که این مکان و این پارتی اصلاً جای نرمالی نیست، وضعیت وحشت آور تر شده و فرار از آنچه که تصورش را میکرد

برایش سخت تر میشد.

مرد چی یان را به سمت پلکانی هدایت که به طبقه دوم میرفت. چی یان در برابر پلکان ایستاده و مردد ماند. خوب میدانست اگر بالا برود هرگز نمیتواند از اینجا بگریزد. وقتی دنبال مرد بیرون میرفت نیز با نگاهی به گوشی خود مطمئن شد ساعت از ۱۰ گذشته و هیچ سیگنالی نداشت. او هیچ جوری نمیتوانست با دنیای بیرون ارتباط برقرار کند.

مرد ذات خوبی داشت، همانطور که روبروی او ایستاده بود گفت: «متاسفم آقا، منو ببخشید که اینطور رک بهتون میگم ولی شما هیچ راه دیگه ای ندارید.» بله، در این مکان پر از موجودات غیر انسانی جز رفتن با او چاره دیگری نداشت. چی یان به مرد موخاکستری که مسیر را نشان میداد نگاه کرد و بنظرش رسید چهره او آشناست. ناگهان یادش آمد او را در همبرگر فروشی نزدیک خوابگاهش دیده بود.

آنزمان فکر میکرد این شخص لباسی غیر مناسب برای حضور در یک همبرگر فروشی به تن دارد. با اینکه یک ماه از آن رخداد گذشته بود چی یان هنوز این خاطره را بیاد داشت.

پس ... این مرد او را به دیدن صاحب آن دست می برد؟

این فکر ناگهان در سرش پدید آمد ولی وقتی چی یان به خوابی که آن شب دید فکر میکرد نفسش بند آمد. سرش را تکان داد و با خود میگفت نباید به



این چیزها فکر کند.

هرچند اتفاقی که امشب رخ داد ورای تصورات بود و یک انسان معمولی نمیتوانست کاری در مقابلش انجام بدهد ولی او باید آرام و خونسرد میماند تا شاید میتوانست راه حلی برای بیرون رفتن خود و جیانگ تیان پیدا کند.



تزئینات داخلی این ساختمان برای جایی بسیار بزرگ بود مثلاً آن گروه مهمانان در طبقه اول نمیتوانستند به آسانی طبقه دوم را ببینند هرچند آنها که در طبقه دوم حرکت میکردند چشم انداز پایین و تالار را بخوبی در دید داشتند. وقتی روی پلکان مارپیچ طبقه دوم ایستاد، چی یان نیم نگاهی به مهمانی درون تالار انداخت و دیگر نتوانست از جای خود حرکت کند. هیولاهایی با ظاهر های انسانی و دندانهای نیش دراز مرد جوانی را به دیواری چسبانده بودند.

دندان های تیز پوست نرمش را شکافته و در گوشت گردنش فرو رفتند، برخی از آن هیولاهای که شکیبایی نداشتند از زور استفاده کردند و باعث شدند خون سرخ فواره زده و لباسهای سفید را سرخ کند. برخی از انسانها با چهره های وحشتزده درحالیکه می لرزیدند گوشه ای پنهان شدند.

درست مانند او، اینها هم چیزی از امشب نمیدانستند در عین حال برخی آرامش خود را حفظ کرده و جلو آمده بودند تا با آن هیولاهای دندان دار

که لباسهایشان به خون آغشته بود صحبت کنند. بدون استثنا وقتی خون همه این انسان ها مکیده میشد، در چهره هایشان ردی از سرمستی و لذت یا شاید هم درد ظاهر شد انگار که روحشان را از دست میدادند.

چی یان به جمله ای که الکس گفته بود اندیشید: «نگران اون نباش، اون معمولاً با این مراسمات آشناست ... بهتره بزاریم خوش بگذرونه.»

پس میشد گفت، امیلی خوب میدانست این مهمانی چگونه پیش خواهد رفت ... حتی میدانست الکس و دیگران چطور هیولاهایی هستند و باز داوطلبانه به اینجا آمده بود؟!

ولی چرا؟ چطور چنین چیزی امکان داشت؟ آیا او عقلش را از دست داده بود؟ با یک نگاه میشد گفت تقریباً بیشتر این مهمانان دیگر انسان نبودند. بوی خون در سراسر تالار پخش شده بود و بنظر میرسید هدف اصلی این مهمانی همین بود. وقتی زمان مناسب میرسید اینجا تبدیل به مکانی برای هیولاهای میشد تا غذایشان را میل کنند.

مرد مو خاکستری بیشتر او را ترغیب کرد: «مهم نیست قصدت چیه اول همراه من به دیدن اعلی حضرت بیا .... وظیفه منه که تو رو ببرم.»

در واقع مرد از بی حوصلگی سرورش می ترسید زیرا احساس میکرد زمان زیادی را تلف کرده است. چی یان با سختی زیادی پایش را حرکت داد. نمیتوانست جلوی خود را بگیرد و چیزی نپرسد: «... پس میشه بپرسم همه

شما دقیقا چی هستین؟! »

مسخره تر از همه اینکه رفتار غیر قابل تغییر مرد مو خاکستری سبب شده بود او تا حدی احساس اطمینان داشته باشد. شاید چون بنظر می آمد بر اوضاع کنترل دارد و مانند الکس و دیگران پس از احساس عطر خون تبدیل به هیولا نشده بود.

مرد بدون توقف پیش می آمد، همچنان جلو میرفت و او را به طبقه سوم راهنمایی کرد. بدون اینکه سرش را برگرداند گفت: «خوناشام.»

گویی اگر سوال را نمی پرسید عادی تر نبود. حدس چی یان کاملا تایید شد او بدون هیچ قدرتی چشمانش را بست. به حدسیات احمقانه و پر تردید خود چنگ زده و دوستش را هم به این مکان وحشتناک و خطرناک آورده بود.

« متاسفم ولی چشمتونو ببندید و همکاری کنید.»

مرد نواری را آورد و چشمهای چی یان را با آن بست. نگاه چی یان در تاریکی فرو رفت. در دم احساس کرد کم آورده و بقیه حواسش تند و تیز شدند. او شنید که مرد تق تق کنان دربی را نواخت سپس او را راهنمایی نمود: « لطفا بفرمایین.»

چی یان کمی مردد ماند و پایش را به سمت جلو دراز نمود. او هیچ مانعی را احساس نکرد—بنظر میرسید در از قبل باز شده است. مرد مو خاکستری دنبالش نیامد مشخص بود چی یان باید تنها میرفت.

او نه ميتوانست چيزی را ببيند نه ميدانست آن داخل چه چيزی انتظارش را ميكشد. فقط دستانش را دراز کرده و سعی داشت به جلو حرکت كند.

فرش ضخيمی روی زمين قرار داشت او ميتوانست نرمی زیر پايش را احساس كند ولی صدای قدمهايش شنیده نميشد. بعد صدای كلیك شنید و در چوبی يكبار ديگر باز و بسته شد.

موجی از ترس در وجود چی يان پيچيد. او راست سر جای خود ايستاده و نميدانست بايد چه بكند. احساس ترس و اضطراب كل وجودش را پوشاند.

او دست چپش را بالا نياورده و با ترديد منتظر بود ميخواست آن نوار روی چشمانش را بردارد و محيط اطراف خود را ببيند. با اينحال می ترسيد غريبه ای كه صاحب اينجاست را خشمگين كند و خود را به دردمر بيندازد. هرچند خودش ميدانست وضعيتی كه الان دارد از هر چيزی بدتر است.

اما خیلی زود کسی كمكش كرد تا تصميم بگيرد. ارباب اتاق بی صدا جلوی او آمد و دستش را روی دست چپ چی يان گذاشت كه روی نوار قرار داشت. دستش سرد و استخوانی بود و ميشد مفصلهايش را بخوبی احساس كرد. دقيقاً شبیه همان دست درون رويايش.

چی يان آب دهان خود را بلعيد.

احساس ميكرد صاحب دست به او نزديك ميشود، نفس سردش را روی صورت خود احساس ميكرد. چی يان ميتوانست او را در نزديکی خودش حس

کند. شاید اگر کمی نزدیکتر می آمد بهم برخورد میکردند.

ولی نمیتوانست هیچ چیزی ببیند.

چی یان مضطربانه کمی سرش را کج کرد، اصلا متوجه نبود با این کار سمت چپ گردن خود را کاملا در معرض دید شخص روبرویی قرار میدهد. شخص روبرویی دوباره سرش را پایین آورد نفس سردی روی سمت چپ گردن چی یان احساس میشد. چی یان بخوبی سرمایی که روی پوستش می پیچید را احساس میکرد. انگار یک چیز خیس را روی گردنش می کشید.

بله!!!! این زبان شخص بود. لحظه ای که این فکر به ذهن چی یان نفوذ کرد در دم خشکش زد.

خوناشام روبرویش شانه چپ چی یان را محکم نگهداشت. دستی که اجازه نمیداد نوار را بردارد حالا محکم دست چی یان را گرفته بود. تنها دو حرکت ساده انجام داد اما توانست تمام قدرت و قوای او را بگیرد.

آندو صمیمانه گردن های هم دیگر را در آغوش گرفته بودند، یک لحظه بعد چی یان از جایی که شخص لیس میزد چیز تیزی احساس کرد. اینها دندان های نیش شخص بودند .... وقتی گردنش در حال سوراخ شدن بود او باید پاسخی میداد.

نتوانست ناله ای که از گلویش بیرون آمد را خفه کند و ناخودآگاه دستانش را دور گردن مجرم گره کرد.

احساس میکرد خون از جسمش خارج میشود و همزمان حس بسیار عجیبی داشت. بنظر میرسید در آسمان پرواز میکند، آگاهی‌ش تار و مبهم و جسمش داغ و ضعیف شد پاهایش توان نگهداشتن او را نداشتند. تنها می‌توانست آویزان شخص روبرویی خود شود و به او تکیه کند برایش سخت بود که حالت ایستاده خود را حفظ کند. ناخودآگاه چشمانش را بست و ناله کوتاهی سر داد.

شاید لحظه‌ای گذرا بود ولی انگار زمان هنوز امتداد داشت حتی وقتی دندانهایش را از گردن او بیرون کشید چی یان هنوز هم آگاهی و هوشیاری خود را بدست نیاورده بود. با حالتی مبهم و نامعلوم احساس میکرد شخص با زبان و لبهایش گردن او را می‌بوسید. در انتها با زبانش زخم روی گردن چی یان را لیس زد.

با حالتی معجزه آسا وقتی از هم جدا میشدند خون بند آمد انگار در جا درمان شده بود. چی یان می‌توانست صدای آه ناشی از رضایتمندی شخص را بشنود.

لحظاتی بعد، دستی که شانه اش را چسبیده بود و آن دستی که روی دست چپش قرار داشت همزمان رهایش کردند. برای یک لحظه تعادل چی یان بهم خورد. وقتی به خودش آمد، دست خودش که دور گردن شخص بود را رها کرد و با عجله قدمی به عقب برداشت.

درحالیکه نفس نفس میزد بسختی خودش را در برابر این عضو از قبیله خون سرپا نگهداشت. در غیر این صورت بخاطر ضعف شدید بر زمین می افتاد.

« بهتره بری ... یه نفر تو رو راهنمایت میکنه.»

صدای مرد شدیداً حالتی سرد داشت و جوری نبود که بشود آن را در هر مکالمه ای شنید. انگار در درون لایه ای از فضا و زمان بود و به داخل ذهن چی یان فرو میرفت.

چی یان احساس میکرد این صدا و لحن گفتار برایش آشناست ولی خیلی زود این فکر را دور انداخت. زیرا هیچ جوری ممکن نبود بتواند چنین شخص

برجسته ای از قبیله خون .... را بشناسد.

چی یان تا حدی بخاطر شنیدن پیام نهفته در آن جمله شوکه شده بود: آیا او را رها میکرد؟ خورش را مکیده حالا راضی شده و می گذاشت برود؟

احتمالا آن شخص نه شوخی میکرد نه قصد داشت فریش بدهد. گرچه خونا شام بود ولی با توجه به اطلاعاتی که چی یان کسب نمود این شخص خونا شامی قدرتمند بود. بعلاوه در این موقعیت، تمام کارتهای برنده خود را در دست داشت. او میتواند اراده چی یان را دستکاری کند اما چی یان قادر به مقاومت نبود. اصلا احتیاجی نداشت فریش بدهد.

این نتیجه بهتر از چیزی بود که چی یان تصورش را میکرد. بهر حال گرچه اکنون خورش مکیده شد ولی شخص میخواست خودش را متوقف کند پس چی یان احساس نمیکرد خونریزی زیادی داشته باشد. در حال حاضر میشد گفت کارهایی که او با چی یان انجام داد باعث آسیب جدی به او نشدند.

ذهن چی یان میدانست اکنون باید به سخنان این شخص گوش فرا بدهد و ساکت بماند. او باید آرام و در سکوت آنجا را ترک میکرد قبل از اینکه مرد نظرش را عوض کند. پس سعی داشت پس از بیرون رفتن کسی را گیر بیاورد و جیانگ تیان را پیدا کند.

هرچند ذهنش دائم فلش بک هایی از آنچه در مهمانی خون دید را نشانش میداد. دیگر جرات نداشت منتظر بماند. در عین حال می ترسید نتواند جیانگ



تیان را نجات بدهد. می ترسید اولین دوستی که اینجا یافته است در زیر دندان های آن هیولاها کشته شده باشد. همش هم بخاطر اینکه همراه چی یان به این مهمانی احمقانه آمده بود.

بهمین دلیل چی یان باید در این لحظه خطرناک ترین تصمیم را میگرفت. اگر انسان تیزتری بود و تجربه بیشتری داشت یا جسارتش بیشتر بود شاید مجبور نمیشد بخاطر چنین چیزی همه شجاعتش را جمع آوری کند.

او با تردید آنجا ایستاد، همه تلاشش را کرد تا لحنش صادقانه ترین شکل ممکن باشد. رو به خوناشامی که روبرویش قرار داشت و خونس را مکیده بود گفت: «ممنونم ولی ... من با یکی از دوستای انسانم به اینجا اومدم . ممکنه اونم همراه من از اینجا بیاد بیرون؟!»

خوناشام همان موقع جوابش را نداد و در دم، اتاق ساکت شد.

کمی بعد، چی یان دوباره صدایی آسمانی را در سر خود شنید: «تو طعمه ای بودی که دعوتنامه سیاه رو پذیرفت و من اینجا مهمان هستم. طبق قوانین میتونم امشب هر کاری میخوام با تو بکنم ... قبل از اینکه بزارم بری کمی از خونت رو مکیدم ولی تو از محبت من بخاطر یه طعمه دیگه سواستفاده میکنی؟! روی چه اصلی؟!»

قانون قبیله دیگه چیه؟ من حتی نمیدونستم دعوتنامه سیاه چی هست...

هرچند الان چی یان می دانست التماس کردن هم بی فایده است. برعکس

اگر از دید او مساله را نگاه میکردی حرف شخص کاملاً منطقی به نظر میرسید.

درگیر شدن وضعیت را بدتر میکرد. در لانه ای با اینهمه هیولا او هیچ چیزی نداشت که بتواند برای برون رفت از آن استفاده کند. در محدوده آنان بود و امنیت خود و دوستش در دست اینها بود. تنها شانسش برای رهایی رفتار کردن بر اساس منطق آنان و اطاعت بود. چی یان خیلی زود تصمیمش را گرفت.

کمی سر خود را بالا گرفت، گردن ظریف و رگهایش آشکار شدند. سپس گفت: «لطفاً بازم از خون من بنوش ... نمیخواه مثل دفعه قبل جلوی خودت رو بگیری .... تنها چیزی که در عوضش میخوام اینه که دوستمو با خودم ببرم.»

در آن اتاق باریک گردن به شکلی زیبا و نرم و سفید می درخشید. تنها کسی که میتوانست با چشمانش آن گردن را ببیند روبرویش قرار داشت.

نور درون اتاق سوسو میزد، چشمهای چی یان بسته بودند پس متوجه هیچ چیزی نمیشد. با این وجود هنوز میتوانست احساس کند نگاه مرد روی او خیره مانده است و سراسر گردنش را نگاه میکند.

ناگهان چی یان احساس کرد کسی او را از زمین بلند کرد و بخاطر همین حالت ضربان قلبش شدت گرفت. لحظه ای بعدی احساس کرد روی چیزی

نرم و فرمانند پرتاب شده اند. با دستش ابریشم نرم را نوازش میکرد پس نتیجه گرفت اینجا یک تختخواب است.

خیلی زود حضور سایه ای را روی خود احساس کرد. بعد وزن یک شخص بالغ از اعضای قبیله خون رویش افتاد. مطمئن نبود این شخص چرا چنین میکند ولی مطیعانه دوباره گردن خود را بالا گرفت. سپس بیاد آورد چه شرایطی گذاشته و قرار است به چه چیزی برسند. ته دلش کمی احساس آرامش کرد زیرا شخص جوری رفتار میکرد انگار شرایط او را پذیرفته است.

اول یک بوسه به گردنش نواخت بعد بوسها بیشتر شدند. چند ثانیه بعد دندان های تیزی در گردن ظریفش فرو رفتند. شخص بوضوح در حال مکیدن خون او بود ولی نه به آرامی و زیبایی دفعه قبل انگار افسون شده و نمیتوانست تمایلی که در دلش داشت را سرکوب کند.

مانند قبل، چی یان آگاهانه، دستانش را دور گردن مرد پیچاند. در یک لحظه گذرا احساس کرد دستان مرد به سمت بدنش حرکت کردند، درست مانند رویای آن شبش ... مرد یک وسیله فلزی در دست چپ خود داشت آن شی شبیه یک حلقه سنگین بود.

اینبار، سه برابر بیشتر طول کشید تا چی یان را رها کند. اشکهای چی یان نوار سیاه روی چشمانش را خیس و نم دار کرده بودند و آرام آرام قطرات اشکش روی گونه اش جاری میشدند.

خوناشام به آرامی نوار سیاه خیس اشک را با انگشتش نوازش کرد. بعد به آرامی سرش را پایین آورد و اشکهای روی صورتش را بوسید. پچ پچ کنان دلداریش میداد: «نترس، من بهت آسیبی نمیزنم.... هیچ کی اینجا نمیتونه بهت آسیب بزنه.»

صدایش آرام و خفه بود، چی یان آنقدر گیج شده بود که تنها میتوانست بخش اول جمله را بشوند که میگفت: "نترس" اصلاً نتوانست بقیه حرفهایش را تشخیص بدهد. اینبار مرد از صدای واقعیش بجای یک صدای ماورایی استفاده کرده بود هرچند چی یان نیز بخاطر خستگی شدید نتوانست تفاوت صدایش را متوجه شود.

از روی ترس نبود ولی بخاطر مکیده شدن خونس شدیداً برانگیخته شده بود. چی یان از احساسات خودش شرمنده شده و جرات نداشت با صدای بلند چیزی بگوید. همچنان در آغوش محبت آمیز مرد آشیان گرفت تا وقتی که او کاملاً رهایش کرد. مرد برخاست و کناری رفت.

پس از تقلای بسیار برای بلند شدن از روی تخت، چی یان وقت نداشت موهای ژولیده و لباس چاک خورده اش را درست کند پس همانطور مانده و با سر و وضعی درمانده گفت: «موافقت میکنی درسته؟ میتونم دوستمو با خودم ببرم بیرون!؟»

او مشتاقانه منتظر مانده و برای یک پاسخ مثبت بی قرار بود. هرچند صدا با

حالتی سرد و جدی جواب داد: «چقدر خام هستی ... امشب من میتونم هر کاری میخوام باهات بکنم اتفاقی که الان افتاد بخاطر این بود که تو منو اغوا کردی ... اینا به کنار خواسته تو رو میتونم تضمین کنم ولی شرایط خودمو دارم.»

چقدر پست، چطور میتونه ... اینکارو بکنه؟! داشت با جون و دل خون منو میمکید....

چی یان لباسش را گرفت، از آنجا که قدرت زیادی بکار برده بود لباس مچاله شد، بعد متوجه شد همه دکمه های لباسش کنده شده اند. تنها دو دکمه روی یقه اش مانده بود پس همه تلاشش را کرد تا دو طرف لباس را بهم بچسباند و با دستانش آنها را بهم وصل کند و بدن خود را بپوشاند.

چی یان هم میدانست در این لحظه حق التماس یا اعتراض ندارد. شخص اشتباه نمیگفت. او زیادی خام بود که تصور میکرد میتواند آسان به خواسته اش برسد. پس همه تلاشش را کرد محکم بگوید: «لطفا سر حرفت بمون.»

« برای یک ماه، سی روز، میای به دیدنم تا هر موقعی که میخوام خونت رو بخورم ... خودم یکی رو میفرستم دنبالت.»

چی یان ناخودآگاه دنبال بهانه میگشت تا مخالفت کند: «ولی من باید برم سر کلاسام و کلی فعالیت دانشجویی دارم...»

شخص دیگر چیزی نگفت اما رفتارش بخوبی قصدش را نشان میداد.

از همان ابتدا چی یان بلد نبود مذاکره کند. او نه تجربه ای داشت و نه منابعی برای کار ... شخص روبرویی نیز برای نابود کردنش سکوت نمود. بهمین دلیل چی یان نمیتوانست هیچ پیش شرطی را بر زبان بیاورد. او کم آورده بود و این دستوری بود لازم الاجرا که در هر حال امنیت او و جیانگ تیان را تامین میکرد. هرچند خونا شام کناریش بنظر نمیرسید درباره چیزی بلوف بزند.

« ... باشه، قول میدم. ولی تو هم باید قول بدی من و دوستانم سالم از اینجا بریم.»

صدای مرد در ذهن چی یان شنیده شد: «بله ... قبوله.»

چی یان احساس کرد لباسی رویش قرار گرفته است. صدای خونا شام طنین انداز شد: «از گری میخوام تو رو به بیرون اسکورت کنه.»



چی یان از اتاق خارج شد. گری بیرون در منتظرش بود. صدای محکم و آرامش در گوش چی یان طنین انداخت: «الان میتونی نوار رو برداری.»

چی یان دستش را دراز کرده و نوار را گرفت. نور بیرون چشمانش را آزار میداد، چشمانش را بست و برای مدتی طولانی آنها را باز نکرد.

بعد نگاهی به لباسهای خود انداخت یک کت سیاه خوش دوخت مردانه روی شانه هایش قرار داشت و به شکلی معمولی تنش را پوشانده بود. با دیدن این وضع چی یان سریع چرخید و لبه های پیراهن خود را رها کرد، دستانش را

درون آستین های کت فرو برد و با سرعت سه دکمه جلویی آن را بست. این لباس اصلاً اندازه اش نبود ولی خیلی از لباس خودش بهتر بود که دکمه هایش کنده شده بودند.

گری لباسهایی که چی یان به تن داشت را دید و چشمانش برقی زدند: «بسیار خب آقا، الان میتونیم برگردیم و اون دوستت رو پیدا کنیم.»

گری جلوی او راه افتاد و چی یان را یکراست به تالار مهمانی برد.

اکنون فضای تالار خیلی دیوانه وار تر از زمانی بود که او از طبقه دوم در حال تماشای میهمانان بود. چیز عجیب اینکه همه خوناشام ها دست از خوردن کشیده و صورتهایشان را به سمتی که او در حال گذر بود چرخاندند. اعضای قبیله خون همه راه را باز کردند. برخی وقتی نگاه میکردند چشمهایشان گرد شده بود ولی بیشترشان نگاهشان را پایین گرفتند.

چی یان کمی شگفت زده شده بود اکنون او دیگر از گری نمی ترسید زیرا این مرد میانسال همیشه در برابر او مانند یک انسان معقول و منطقی رفتار میکرد. او اصلاً شبیه آن هیولاهایی نبود که به خون انسان ها جذب میشدند.

بهمین دلیل ناخودآگاه پرسید: «بنظر میرسه از شما می ترسن.»

گری رک و راست گفت: «اونها از من نمی ترسن ...»

«پس چرا دارن راهو باز میکنن؟!»

« شما می پرسید چون نمیدونین ...» مرد مو خاکستری پشت سرش را نگاه کرد و به آرامی گفت: « عطر اعلی حضرت کل بدنت رو پوشونده ... »  
حتی اگر اعضای قبیله خون نمیدانستند شاهزاده ایمر چه عطری دارد اما از آن رایحه قدرتمند و اشرافی هراس داشتند.

رایحه اعلی حضرت تمام تن او را پوشانده بود؟ وقتی چی یان این را شنید بیشتر به لباسش خیره شد. آیا بخاطر این کت بود؟ بخاطر کتی که به شاهزاده شان تعلق داشت؟ چون به صاحب آن دست تعلق داشت و خوناشامی که خونس را مکید اجازه داد او و دوستش آنجا را ترک کنند؟!

